

پیش‌خوان

حاشیه‌ای بر انتشار اثر تاریخی «عالمان شیعی و صیانت از سرمایه‌های ملی»

متولیان دین در پی حفظ کیان ملت

■ **شاهد توحیدی**



اثر تاریخی - پژوهشی «عالمان شیعی و صیانت از سرمایه‌های ملی» در زمره تحقیقاتی است که اخیراً از سوی مرکز پژوهش‌های جوان تدوین و روانه بازار نشر گشته است. در دیدجاه این مرکز بر این کتاب، ضرورت‌های انجام چنین پژوهشی اینگونه تشریح شده است: «تا کنون به دلایلی، به فعالیت عالمان شیعه در عرصه‌های اجتماعی و به ویژه اقتصاد، کمتر توجه شده است و اطلاعات کمتری در این زمینه وجود دارد؛ اما در دورهٔ هجوم نظامی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی غرب در تاریخ معاصر ایران، مدارک در خور توجهی وجود دارد که از نقش مؤثر علمای شیعه در مقابله با این تهاجم حکایت می‌کند. عالمان شیعه، برخوردار از منزلت اجتماعی بالا در جامعهٔ ایران، بر اساس مبانی و اصول دینی خاص و با تکیه بر سرمایه اجتماعی عظیم توده مردم، از سرمایه‌های ملی ایران حفاظت کرده‌اند. توجه آنان به کار کاردهای مثبت و منفی مصرف کالاهای داخلی و خارجی، عاملی تأثیرگذار بر تضعیف نفوذ نظامی دشمن، افزایش ثروت و باطنی خاص و با خلاف برخی نیروی کار ایران و مانند آن بوده است. آنان با مقابله با قراردادهای استعماری مثل روبرتر، ژزی، ۱۹۱۹ و توق‌الدوله و قرارداده نفت ایران و انگلیس، مانع تاراج و از بین رفتن منابع زیرزمینی و روزمینی از جانب بیگانگان شدند. کتاب حاضر، بر خلاف برخی تصورات غرب‌رابر، گوشه‌هایی از اقدامات نگاهبانانهٔ عالمان شیعه در جلوگیری از حضور و استیلای استعمار گران و حفاظت از منابع و سرمایه‌های ملی ایران را احکایت می‌کند.

اثر حاضر محصول تلاش گروه نظام‌ها و مطالعات انقلاب اسلامی مرکز پژوهش‌های جوان است. این مجموعه، شاخه‌ای از شاخص‌ار پربزوبار پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی است که با گروه‌های علمی



بیش و اندیشه، مطالعات فرهنگی و اجتماعی، نظام‌ها و مطالعات انقلاب اسلامی، اخلاق و تربیت و روان‌شناسی، سنت‌های حوزوی و آداب طلیبی و ادب و هنر به افق‌های پیش رو گام‌های پیشرو و عرصه فرهنگ جامعه اندیشیده، آثار مفیدی به ثمر نshanده است. رشد و شکوفاندن باروها و گرایش‌های دینی، معرفی الگوهای مطلوب و فتار دینی و پاسخ به نیازها و خواسته‌های جوانان در زمینه‌های دینی، فرهنگی و اجتماعی از برجسته‌ترین اهداف فراوری مرکز است تا رابضد شرایط روز جامعه، به صید موضوعات ضروری دست زده، پژوهش‌هایی مفید بیاfrیند.

مؤلف کتاب جناب مهدی ابوطالبی نیز در مقدمه خود، موضوع را به قرار ذیل می‌بنند: «علمای شیعه همواره بر اساس وظیفه‌ای که بر عهده دارند و آن، هدایت و رهبری جامعه اسلامی در عصر غیبت در راستای احکام اسلام و موازین شرع است، اقدامات مختلفی انجام داده‌اند. ذهنیت عمومی جامعه ما، به ویژه نسل جوان، این است که وظیفه و اقدامات علمی علما، بیشتر در مباحث خاص دینی- مثل برپایی مراسم دینی، وعظ و خطابه و امام جماعت بودن و پاسخ‌گویی به سؤالات و شبهات اعتقادی و شرعی مردم بوده است؛ بنابراین به فعالیت‌های علمای شیعه در عرصه‌های خاص اقتصادی، سیاسی، بین‌المللی و فرهنگ اجتماعی کم‌توجهی شده و این مباحث کمتر بیان شده است. امروز نسل جوان ما نمونه‌های زیادی از اقدامات علما در حفظ موارث دینی، مقابله با شبهات اعتقادی، مناظرات مذهبی، عقیدتی و... را سراغ دارند؛ اما اگر از نقش علمای شیعه در حفظ اقتصاد ملی یا هویت ملی یا منافع ملی کشور سخن بگویم، قطعاً اطلاعات کمتری در این زمینه وجود دارد. این در حالی است که چون اسلام دینی جامع است و برای همه عرصه‌های زندگی یشر برنامہ دارد، بالطبع عالمان اسلامی که وظیفهٔ تبلیغ دین و حراست از آموزه‌های دینی و اجرای رآن در جامعه بر عهده دارند؛ باید در عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز فعال باشند. در تاریخ معاصر ایران که دوره هجوم نظامی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی غرب به این کشور است، همواره شاهد حضور زیرکانه و مؤثر علمای شیعه در مقابله با این تهاجم بودیم. یکی از اقدامات علمای شیعه در مواجه با این تهاجمات، دفاع و حمایت از سرمایه‌های ملی ایران است که آثار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی فراوانی داشته است. در این کتاب به نمونه‌هایی از اقدامات این بزرگواران در حفظ و حراست از سرمایه‌های ملی کشور اشاره خواهیم کرد».

■ **محمدرضا کائینی**

در روزهایی که بر ما گذشت، مبارز دیرین نهضت اسلامی زنده ییاد محمد مهر آئین روی از جهان بر گرفت و رهسپار دیار باقی گشت. او در دوران غربت جیهاد، پذیرای رنج‌های این طریق راچمند شد و سسال‌ها پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز دو فرزند خویش را قصادی اعتلای نظام اسلامی نمود. اینک و به همین مناسبت، گفت‌وشنودی از آن مر حوم را به شما تقدیم می‌داریم که طی آن به بازگویی خاطرات سال‌های مبارزات پیش از انقلاب پرداخته است. امید آنکه تاریخ پژوهان انقلاب و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■■■■

شاید بهتر باشد گفت‌وگو را از این نقطه شروع کنیم که چرا به شما می‌گویند «ممد جودو»؟
بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستین. «ممد جودو» یکی از القاب من است. به من «ممد موتوری» و «ممد جودوی» هم می‌گویند. علتش این است که من در دهه ۴۰ ضمن کار کردن، ورزش را هم به شکل جدی پیگیری می‌کردم و به علت علاقه‌ای که به ورزش‌های رمزی داشتم، ابتدا به کلاس کاراته استاد وارسته رفتم و پس از مدتی با یک استاد جودوی فرانسوی آشنا شدم که در من عشق عجیبی را به این ورزش به وجود آورد، به طوری که بعد از مدت کوتاهی توانستم تمام فنون را یاد بگیرم و به بقیه هم یاد بدهم. این مهارت در سال‌های بعد - که در خط مبارزه افتادم - خیلی به دردم خورد، چون در صحنه مبارزه قطعاً بر خور داری از قدرت بدنی، بسیار مهم است.

اساساً چه شد که به عرصه مبارزات آن‌ها هم نوع مسلحانه سوق یافتید؟

من در یک خانواده متدین و محروم در شهرستان محلات به دنیا آمده بودم. پدرم یک کارگر زحمتکش و مادرم از خانواده‌ای روحانی و سادات بود که از همان کودکی در تربیت دینی ما اهتمام زیادی داشت. من در کودکی به مکتب رفتم و در آنجا کمی با مقدمات قرائت قرآن آشنا شدم. بعد به تهران آمدم و در دبستان شروع به درس خواندن کردم، ولی بعد از مدتی پدرم بیمار شد و برای اینکه بتوانم به معاش خانواده کمک کنم، ترک تحصیل کردم؛ یکی از شانس‌های بزرگ زندگی‌ام این بود که در این سن، نزد یکی از شاگردان عارف بزرگ شیخ ربیع‌علی خیاط به بلورفروشی مشغول شدم و از ایشان چیزی‌های بسیاری آموختم. ۱۲ ساله بودم که پدرم از دنیا رفت و من عملاً نان‌آور اصلی خانواده پنج نفری‌مان شدم. فشار زندگی، احساس تبعیض و ظلم در جامعه و اختلاف طبقاتی خانواده‌های پایین شهر و بالای شهر، مرا به فکر انداخت تا علل این جور و ستم‌ها را بفهمم. در سال ۱۳۳۲ مدتی در یک خیاطی و بعد هم در یک کتابفروشی شاگردی کردم. بعد یکی از آشنایان مرا به انسانی متدین و بزرگوار به نام آقای لولاجیان معرفی کرد که تا سال ۱۳۴۸ نزد ایشان شاگردی کردم و از طریق ایشان با فاندانیان اسلام، مؤلفه و دیگر گروه‌های مذهبی با منی مسلحانه آشنا شدم.

اولین گروهی که به شکل جدی با آنها آشنا شدید و کار کردید، کدام گروه بود؟

در مغازه آقای لولاجیان گاهی شهید آیت‌الله مطهری، آقای هاشمی رفسنجانی و شهید عراقی می‌آمدند و از این طریق با مؤلفه آشنا شدم و شب‌ها به مسجد شیخ علی می‌رفتم که پایگاهی برای فعالیت جوانان متدین و پرشور بود.

شهید صادق امانی در این مسجد درس می‌داد. اینطور نیست؟

بله، ایشان بود که در ارشاد جوانان تلاش و پشتکار عجیبی داشت. البته افراد دیگری هم بودند که دروس مختلف را آموزش می‌دادند، اما عمده تمرکز روی ایشان بود. من آنجا با مبانی اسلام و قرآن آشنا شدم و دیگر

گروه‌های مبارز را شناختم. بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی با حرکت حضرت امام آشنا شدم و از نزدیک شاهد قیام ۱۵ خرداد بودم. خشتن رژیم و حضور مستمر امریکایی‌ها در ایران، هر روز بر تنفر از رژیم مزدور شاه می‌افزود و برای ادامه مبارزه با رژیم پهلوی به من انگیزه بیشتری می‌داد.

اشاره کردید که به آموزش جودو پرداختید. به چه کسانی درس می‌دادید؟

بعضی از مخالفان رژیم شاه در بازار کار می‌کردند و از من خواستند به آنها جودو و کاراته یاد بدهم تا بتوانند هنگامی که با حادثه‌ای روبه‌رو می‌شوند، مقاومت کنند. این آموزش‌ها به شکل مخفی انجام می‌شد. مدتی که گذشت، با مر حوم عظیمی آشنا شدم که در میدان هفتم تیر مغازه کتابفروشی داشت و در زیرزمین آنجا کلاس‌های جودو و کاراته را راه انداختیم. به تدریج علاقه‌مندان پایگیزی این دو ورزش خیلی زیاد شدند و در نتیجه رفت و آمد به کتابفروشی زیاد شد و برای اینکه جلب نظر کنیم و مأموران ساواک سرافغان نیابند، ناچار شدیم همه مسائل امنیتی را رعایت کنیم.

چگونه با سازمان موسوم به مجاهدین خلق آشنا شدید و نحوه فعالیت شمار در آن سازمان چگونه بود؟

از طریق همین کلاس با آنها آشنا شدم. پیش از آن سازمان اعضای خود را برای آموزش دیدن به لبنان و سوریه می‌فرستاد. آنها وقتی از توانایی‌هایم در آموزش جودو و کاراته باخبر شدند، مسئولیت آموزش اعضایشان را به من واگذار کردند. این کلاس‌های آموزشی ادامه داشت و هر روز هم شاگردانم زیادتر می‌شدند تا وقتی که در سال ۱۳۵۰، ساواک توانست با حمله‌های برقی آسا به خانه‌های تیمی، دست به دستگیری‌های وسیع بزند. یادم است یک شب توانستند ۹ خانه تیمی را کشف



درباره علیرضا زمر دیان و قرارمان پرسید که من گفتیم خبر ندارم! وقتی اظهار بی‌اطلاعی کردم، مرا به شلاق بستند. وقتی با شلاق به کف پایم می‌زدند، نام مغز استخوانم تیر می‌کشید! او مدتی شلاق زد و بعد خسته شد و رفت و منوچهری آمد...

کنند! آن به بعد بود که اعضای سازمان مجاهدین فرار کردند و مخفی و عده زیادی هم دستگیر شدند. من هم آموزش‌ها را محدود کردم و به شکل کاملاً مخفیانه به کار ادامه دادم.

در طول مبارزات چند بار و چگونه دستگیر شدید؟

کلاس‌ه بار دستگیر شدم. بار اول به دلیل شرکت در عملیات ناموفق گروه گانگبری شهرام، پسر اشراف بود. ماجرا از این قرار بود که من در یک خانه تیمی در خیابان حتمت‌الدوله حوالی خیابان آذر یاجان، با چند نفر دیگر زندگی می‌کردم. علیرضا زمر دیان مسئول این خانه تیمی بود و یک روز به ما گفت سازمان دستور داده است شهرام، پسر اشراف پهلوی را بدزدیم و به این شکل رژیم را مجبور کنیم زندانیان سیاسی ما را آزاد بیاورند. ما هم در این اقدام ضایع، محمد حنیف‌زاد، رسول مشکین‌فام، حسین‌الادبوش، محسن فاضل، سیدی کاشانی، زمر دیان و من تشکیل شد و اجرای طرح را به عهده من گذاشتند. ابتدا قرار شد تمام جاهایی را که شهرام به آنجا رفت و آمد می‌کند زیر نظر بگیریم. شاه به شهرام خیلی علاقه داشت و چند شرکت را به او بخشیده بود. سرانجام به این نتیجه رسیدیم بهترین محل برای ردون او، جلوی یکی از شرکت‌های فیشر آرم بود. ما با علیرضا را به آنجا (فعلی) است، چون معمولاً بدون محافظ به آن شرکت رفت و آمد داشت.

قبل از اینکه به طرف شرکت حرکت کنیم، زمر دیان یک کلت به من داد و من آن را در جیب بغل کتیم گذاشتم. با موتور از خیابان تخت‌جمشید(طالقانی) رد می‌شدم که دیدم یاسانی دست تکان داد و اشاره کرد که بایستم! یک لحظه فکر کردم گاز بدهم و فرار کنم، ولی حیل کردم ممکن است به من مشکوک شوند، به همین دلیل ایستادم و سوارش کردم. یاسان گفت یک چهارراه را طرف، کار واجبی دارد و باید زود برسد. سوار شد و حرکت کردم. اول دستش را روی شانه‌هایم گذاشت، ولی بعد دستش را پایین آورد و زیر بغلم را گرفت. در این هنگام بود که حس کردم ضرب قلم بالا رفت، چون فاصله دستش با اسلحه کمتر از سانات بود! قلم داشت اجرا کند می‌شد که یکمرتبه گفت: «آقا نگدار، چیزی را جا گذاشته‌ام! باید برگردم!» قلمم آرام گرفت. یاسان، پیاده شد و رفت و من سریع از آنجا دود شدم و تا مدت‌ها دیگر به آنجا نبرگشتم.

به هر حال قرار بود در ماشینی در نزدیکی شرکت شهرام، منتظر بمانیم و به محض اینکه از ماشینش پیاده شد، او را گروگان بگیریم و سریع از محل دور شویم! سیدی کاشانی مسلسل‌چی و اکبر نبوی نوری مسلح به سلاح کمری مرا همراهی می‌کردند و من هم باید به دلیل برخورداری از قدرت بدنی شهرام را بگیرم، یکشم و به داخل اتومبیل بیاورم! حنیف‌زاد دیده‌بانی می‌کرد و مشکین‌فام و محسن فاضل هم در همان اطراف مراقب اوضاع بودند. قرار بود بعد از ردون شهرام، او را به فرودگاه ببریم و یک هواپیما را مقادره کنیم و او را به الجزایر ببریم و در مقابل آزادی تعدادی از زندانی‌های خودمان، او را تحویل دهیم. تردید نداشتیم شاه به دلیل علاقه زیاد به شهرام، این درخواست را قبول می‌کند.

نهایتاً شهرام را دیدید یا نه؟

بله، بالاخره روز دوم مهر سال ۱۳۵۰ شد و ما در ماشینی کمی پایین‌تر از شرکت، منتظر ماندیم تا او بیاید. وقتی بالاخره آمد و از ماشین پیاده شد، به طرفش رفتم و آرام گفتم که یک هواپیما را برد و سوار شود... ولی او به شکلی جدی مقاومت کرد! من سه بار او را تا کنار ماشین آوردم، ولی موفق نشدم سوارش کنم! این کش و قوس‌ها باعث شد یکی از همراهان شهرام شروع به داد و فریاد کند و مردم برس طرف پیکان برود و سوار شود... ولی او به شکلی خود را به خیابان ولی عصر رساندیم و ماشینمان را عوض کردیم. همان روز عصر در مسجد ابوسعید جلسهای گذاشتیم و قرار شد من دیگر به خانام نروم و مخفی

شوم. چند روز بعد حنیف‌زاد را دستگیر کردند، زمر دیان به من خبر داد در باره من حرفی زده نشده است و کسی با من کاری ندارد و می‌توانم به زندگی عادی خودم ادامه بدهم، ولی واقعیت این بود که تحت نظر بودم.

چگونه دستگیرتان کردند و در آن لحظات چه احساسی داشتید؟

اشاره کردم بی‌آنکه خود بدانم، تحت نظر بودم. یادم است شب ۱۷ ماه رمضان سال ۱۳۵۰ ش. بود که هنگام سحر خانه ما را محاصره کردند. زنگ در خانه را که زدند، من رفتم و در را باز کردم و بلافاصله لوله مسلسل را روی سینه خود حس کردم، طوری که امکان کمترین عکس‌العمل باقی نماند! آنها مرا به نام «ممد جودو» می‌شناختند و به همین دلیل برای دستگیری‌ام تیروهای ویژه آورده بودند. مأموران داخل خانه ریختند و دست‌هایم را با دستبند از پشت بستند. هوا بسیار سرد بود و همسرم کت و شلوارم را آورد و خواهش کرد اجازه دهند کت و شلوارم را بپوشم. یکی از آنها گفت مشکل خاصی نیست و مرا سریع برمی‌گردانند! من کت و شلوار را که دیدم، ناگهان به یاد چند شماره تلفنی افتادم که قرار بود حفظ کنم و یادداشت را دور بیندازم، ولی هنوز فرصت نکرده بودم و شماره تلفن‌ها هنوز در جیب کتم بودند. تمام نگرانی‌ام این بود که نتکند! این شماره‌ها به دست ساواک بیفتد، چون ۴۰، ۳۰ نفر لو می‌رفتند. در بین راه هم هر چه التماس کردم کتم را بدهند که سرمانخورم، فایده نداشت!

در چهار ماه اولی که در زندان بودم، تنها نگرانی‌ام این بود که آیا آن شماره تلفن‌ها به دست ساواک افتاده است یا نه؟ و از آن تعداد چند نفر دستگیر شده‌اند؟ تا اینکه بالاخره بعد از چهار ماه به خانواده‌ام وقت ملاقات دادند. مأموری مراقب بود تا ببیند من و همسرم چه می‌گوییم. با هم صحبت‌های معمولی می‌کردیم تا اینکه بالاخره حوصله مأمور سر رفت و خواست سیگار بکشد، ولی هر چه فند کش را زد روشن نشد. بالاخره مجبور شد برود و از کسی تبریت بگیرد. در این فاصله همسرم به سرعت برایم توضیح داد در شب دستگیری سریع محتویات جیب کتم را در آورده و در لباس‌های خود پنهان کرده و بعد آن را تحویل مأموران داده بود. با شنیدن حرف‌های او بعد از ماه‌ها نفس راحتی کشیدم که باعث و بانی دستگیری دیگران نشده بودم.

با جزوی شما چه کسی بود؟ چه شکنجه‌هایی را تحمل کردید؟

بازجوی اولم کمالی بود که وقتی آمد، دیدم حالش خوب نیست. از من در باره علیرضا زمر دیان و وقتی قرار می‌رسید که من گفتم می‌نذارم! وقتی اظهار بی‌اطلاعی کردم، مرا به شلاق بستند. وقتی با شلاق به کف پایم می‌زدند، تا مغز استخوانم تیر می‌کشید! او مدتی شلاق زد و بعد خسته شد و رفت و منوچهری آمد. چند ساعت بعد حنیف‌زاد را آوردند و او به من گفت محل قرارت را به علیرضا را به آنجا بگو. واقعاً ناراحت شدم که چرا رهبر یک گروه سیاسی باید هم‌زمان خود را به خیالت تشویق کند، اما در فاصله‌ای که منوچهری حواشش نبود، سریع به من گفت: «چریان شهرام را ما گردن بزنیم! به اینها وقتی قرار را به آنها گفتم، متأسفانه علیرضا بعد از ساعتی وقتی می‌بیند من سر قرار نیامده‌ام، به باره سر قرار می‌رود و دستگیری می‌شود و او را پیشم می‌آورند و می‌گویند سن او را داده‌ام! وقتی هم‌زمان به هم شکم می‌کردند، راحت‌تر اطلاعات مخفی را لو می‌دادند.

چه شد که شرکت شما در جریان ربودن شهرام لو رفت؟

وقتی حنیف‌زاد به من گفت قضیه را گردن گرفته است، راستش از حرفش سسر در نیامردم و مدام با خود کلتاج می‌رفتم که چرا این حرف را به من زد و چه چیزی را می‌خواست به من بفهماند! در بازجویی‌هایی هم که از من شد، هیچ حرفی در باره ربودن شهرام، پسر اشراف بیاید نگذاشتی. انگار که من هم در آن عملیات حضور داشتم! مدت‌ها گذشت و بعدها زمر دیان به من گفت که موقع بازجویی از حنیف‌زاد، از شهرام می‌خواهند کسی را که می‌خواست او را برانید شناسایی کند و حنیف‌زاد را به او نشان دادند. او هم تأیید کرده بود که او همان کسی است که می‌خواست او را به زور سوار ماشین پیکان کنند! من از این बात که شباهت چهره من و مر حوم حنیف‌زاد باعث شده بود پرورنده او سنگین‌تر نشود، خیلی متأسف شدم. در عین حال چاره‌ای جز سکوت هم نداشتم. ساواک وقتی مطمئن شد کار حنیف‌زاد است، دیگر دنبال کس دیگری نگشت و من عملاً از این پرونده تبره شدم.

علت دستگیری دوم شما چه بود؟
بار دوم به دلیل این بود که ساواک فردی را دستگیر و او اعتراف می‌کند برای آقای عظیمی، صاحب کمیته کتابفروشی‌ای که در زیرزمین مغازه‌اش کلاس‌های آموزش جودو و کاراته را بر گزار می‌کردم، اعلامیه می‌آورد. عظیمی را دستگیری می‌کنند و او زیر شکنجه اعتراف می‌کند که اعلامیه‌ها را به من می‌داده است. آن موقع در ابتدای این پرونده مروی کار می‌کردم. او آدرس محل کارم را به آنها می‌دهد و آنها هم چند مأمور را آنجا می‌گذازند که به محض دیدن من دستگیرم کنند. این بار مرا مستقیم به کمیته مشترک بردند. آنجا فردی به نام اسماعیلی که از شکنجه کردن زندانی‌ها لذت می‌برد، از من بازجویی کرد. او سوزن ته‌گرد را زیر ناخن‌هایم فرو می‌کرد و بعد با فندک ته سوزن‌ها را داغ می‌کرد! این کارها باعث شد بعد از مدتی ناخن‌هایم سیاه شدند و افتادند. بعد از این کار وحشتناک که تمام بدنم گر می‌گرفت، با شلاق به جانم می‌افتاد و همه تنم را کبود و سیاه می‌کرد. شکنجه‌هایش طاقت‌فرسا بود،

ولی من سعی کردم دوام بیاورم، متأسفانه در اثر آن شکنجه‌ها کمرم به‌شدت آسیب دید و بعد از آزادی با اینکه با کمک شهید آیت‌الله بهشتی و شهید آیت‌الله محلاتی برای درمان به انگلیس رفتم، نتیجه چندانی نگرفتم و دچار یک درد دائمی شدم.

عاقبت این شکنجه‌گر شما چه شد؟

از آنجا که خدا جای حق نشسته است، یک روز که از پدری ۱۰۰ هزار تومان رشوه می‌گیرد که پرونده پسر او را سبک کند، ارش - که او هم شکنجه‌گر وحشی‌ای بود- متوجه می‌شود و موضوع را به سر بازو عطاپور خبر می‌دهد. در اثر اختلاف، بین اینها تنسویه خونینی پیش می‌آید و اسماعیلی به طرز فجیعی کشته می‌شود! آرش هم بعد از انقلاب دستگیر، محاکمه و اعدام شد.

علت دستگیری سوم شما چه بود؟

بعضی از دوستان ما در کلاس‌های آموزش جودو برای خانواده‌های زندانیان سیاسی پول جمع می‌کردند و به دست من می‌رسانند. گاهی این پول‌ها را از طریق شهید آیت‌الله مطهری که فهرستی از خانواده‌های نیازمند داشتند، به آنها می‌رسانیدم. مدتی که گذشت، ساواک از فعالیت‌های ما باخبر شد و همه‌از جمله مرا دستگیر کرد و بلافاصله به کمیته مشترک برد. البته من مثل همیشه همه چیز را التکار کردم. در جلسه سوم بازجویی، مرا با دوفنر از کتبی که در این کار کمک می‌کردند، روبه‌رو کردند. یکی از آنها آقای صحرار کار بود که به‌شدت شکنجه‌اش کرده بودند. وقتی دیدم دالم‌ا از او می‌پرند پول را چه کردی؟ یکمرتبه فکری به ذهنم رسید و شروع کردم به آن بنده خدا دشنام دادن که: «تو پول را از من گرفتی که خرج فقرا کنی، بعد رفتی با آن زن گرفت، خانه و ماشین زیان خریدی! حالا ما چرا باید به خاطر کارهای تو کتک بخوریم.» آقای صحرار باید فهمید منظورم چیست و بعد از چند دقیقه گفت: «راست است، پول‌ها را من برداشته‌ام!» بازوها هم باور کردند و رفتند ماشینش را مصادره کردند و غائله ختم شد. اگر آن روز این فکر به ذهنم نمی‌رسید و بازوها هم کلک نمی‌خوردند، اسم تعداد زیادی از افرادی که به آنها کمک کرده بودیم، لو می‌رفت و عده زیادی به دردم می‌افتادند.

جنابعلی پدر دو شهید بزرگوار هستی. اشاره‌ای به خلیقات آنان و همسر ارجمندان کنید.

همسر من فوق‌العاده فاکار و ابتار گری بود. در تمام سال‌های که در زندان بودم با قالیبافی و کارهای سخت دیگری، فرزندانم را اداره کرد و الحمدلله به‌فدری در این کار توفیق نصیب او و من شد که در حال‌های دفاع مقدس، دو پسرمان را تقدیم انقلاب و اسلام کردیم. محمدرضا مهر آئین پسر دومم بود که در سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر یک، منطقه فکه به فیض شهادت نائل آمد و پسر سوم ما، ناصر مهر آئین هم در سال ۱۳۶۵ در عملیات آزادسازی شهر مهران، عملیات کربلای چهارم که شهید شد. خود همسر هم پس از چندی در اثر بیماری از دنیا رفت.

در سال‌هایی که در زندان بودید، آیا توانستید در کسی تحولی ایجاد کنید؟

یک بار در زندان آن‌ها که به‌سودم در صورتی به نام الله‌وردی - که جوان نسبتاً خوبی بود- جوان قدبلند و نابینایی را پیشم آورد گفت: «حاجی! شما اهل نماز و خدا و پیغمبر هستی، به داد این جوان هم می‌انداختی! باین همه سعی کردم از مرا قوتی کنم. شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، ولی بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من پرسید: «تو چرا دستگیر کردندی؟» جواب دادم: «چون در مسجد با صدای بلند صلوات فرستادم!» هنگامی که نماز می‌خواندم، مرا مسخره می‌کرد و گاهی هنگام خواندن قرآن متلک می‌انداخت. این کارها هم سعی کردم از مرا قوتی کنم. یک بار او را برای بازجویی بردند و حسابی کتک زدند. من از دبدن وضعیتش به گره افتادم. او مرا دلاری داد و گفت: «هیچ‌وقت کاری نکن که دشمن برس!» «چون چشمه‌ای آن جوان باز بودم، تصور کردم شاید او را برای جاسوسی با من هم سلول کرده‌اند، اما بعد فهمیدم واقعاً نابیناست و دو ماه بیشتر از محکومیتش باقی نمانده است. می‌گفت نظر به پراز خدا گروه‌های مسلح است. از من